

۰۰۰ وز خامشی آنمه در چار میخ فرد
پوسیده کشان همه در ز تحریر
خشگیده پوسه ها همه شان بر اب
صفحه ۳۶۳

روزنه ۷

دریال ۵

توقیف است

فهرست

۱۹۳	اھر اپرا آزاد بگذارینه
۱۹۸	نمہتاب نیما یوشیع
۲۰۰	رکسانا احمد شاملو
۲۱۰	دیوارها صبح
۲۱۵	بی نظمی چخوف
۲۱۹	جوانگی از «چئورجیا» کالدوئل

سرد بیر : احمد شاملو

زیر نظر هیأت تحریریه

هفتۀ بیانیک شماره روزهای چهارشنبه نشر

میباشد

جای اداره

(موافق) خیابان پهلوی چهار راه

گمرک کوچه در خشان

بهای اشتراك برای هر پنجاه شماره دویست
و پنجاه رسالت

احزاب را آزاد بگذارید

«هر کس حق آزادی عقیده و بیان دارد و حق مزبور شامل آنست که از داشتن عقايد خود بیهم و اضطرابی نداشته باشد و در کسب اطلاعات و افکار و در اخذ و انتشار آن تمام وسائل ممکن و بدون ملاحظات مرزی آزاد باشد.

(ماده ۱۱۹ اعلامیه جهانی حقوق بشر)



هر کس میتواند بدون هیچگونه تمایز مخصوصاً از حیث نژاد - رنگ - جنس - زبان - مذهب - عقیده سیاسی یا هر عقیده‌ دیگر همچنین ملیت - وضع اجتماعی ثروت - ولادت یا هر موقعیت دیگر از تمام حقوق و کلیه آزادیهایی که در اعلامیه حاضر ذکر شده است بهره مند گردد.

(ماده ۲ اعلامیه جهانی حقوق بشر)



آقا ! ... دیدم دخترهای ده دوازده ساله را صفتندی کردند و برای میتینگ و هم دردی با کارگران

خوزستان میبرند. حالاهم این دختران می آیند جلوی مجلس برای اینکه با کارگران خوزستان همدردی بکنند... تکلیف ما اینست که بدولت بگوئیم آقا ! پهر قیمتی هست جلواین رجاله بازیها را بگیر ! ... (از انطق جمال امامی در جلسه ۱۳۸ مجلس)

این «پاراگراف» آخری، منطق کسی است که خود را «لیدر» اکثریت مجلس میداند. اکثریت مجلس هم خودشان را «نماينده» اکثریت مردم میدانند. این اکثریت یک کار دیگر هم کرده اند. یک هیأت ده سیزده نفری در ازو کوتاه رای داده اند. با آنها گفته اند بروید کار «ملکت» را اداره کنید. آنها هم رفته اند و ضمن باقی کارها یشان یکنفر را هم با اسم «نماينده» دولت ایران بجایی که اسمش «سازمان ملل متحد» است فرستاده اند و بدین ترتیب در تصمیمات این شورا و مصوبات آن که یکیش همین اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر است «شرکت» کرده اند و دولت ایران هم در برنامه‌ی خودش نوشته است که به سازمان ملل متحد و تصمیمات آن «علاقه‌ی مخصوص» دارد و بدین ترتیب این اعلامیه را بر سمیت شناخته است.

نمیدانیم خواهد گان از این دور و تسلیل خنده دار و قارا شمیش همانچیزی را که مادر نظر داشتیم در یافته اند یانه ؟ چون خیال میکنیم بیان نارسا باشد کمی دیگر توضیح میدهیم. دولتی، در داخله‌ی قلمرو خویش، مثل فاتحان چنگیزی و غار تگران تیموری بر سر مردم، بر سر مردم خردمندان، بر سر طبقاتی که بان شبستان گروکار روزشان است و پس از شانزده ساعت

جان کندن نیمی از شکم خود را نیز نمیتوانند با نان سنگک خالی انباشته کند، ایلغار میکنند. بزود سر نیزه، آنها را سینه میکنند بکام زندان می اندازد. پول سر نیزه را هم از مالیات تو تون چیق و قند و شکر و چای و نان و آب همین مردم پیدا کرده است. جرم این مردم چیست؟ کسی نمیداند. دولت خودش برای خودش، و برای اربابان و حامیان خودش، میگوید اینها بر ضد استقلال مملکت و «حکومت ملی» قیام کرده اند. میگوید اینها آشوب طلبند، متوجه سر زندانی هستند اما واقعیت این نیست. واقعیت اینست که اینها گرسنه اند، بد بختند، تیره روزند، زندگیشان تأمین نیست، آتیه شان مبهم است، فرزندانشان گرسنه اند و زنانشان از بیدوا بیمه ندارند، و اینها بعد از قرنها جان کندن و دمیدن تازه فهیمده اند که همین «حکومت ملی» برای گرفتن نفس آنان و حفظ وضع موجودی که پدرشان را پیش چشم شان آورده است تلاش میکند.

این بود که مبارزه‌ی آشتی ناپذیر و بی امان خود را بر ضد این دستگاه فاسد آغاز نهادند و برای توفیق این جهاد مقدس، بجهان کوشیدند. «دولت» که نهاینده اش مثل بز اخفشن تویی‌سازهای مملکت متحده می‌نشست و هر چه همیزیکند و همیز ختمند فقط سر تکان همیزد، و از یکسو در خارج حق‌وق مردم را طبق اعلامیه حق‌وق بشر بر سهیت همیشناخت و از یکسو، در همان اوقات برای کندن شر مردمی که دیگر بجهیج قیمتی حاضر بسواری دادن و زور شنیدند و سگ‌سنگی خوردند نبودند، نقشه‌هیکشید و توطئه می‌چنید. نتیجه این شد که یکروز دری بخته بی خورد، استعمال

انگلستان یکی از نقشه‌های دوپهلوی خود را ب موقع اجرا گذاشت و مثل چاروادار قمی «دوسره» بار کرد ۱۵ بهمنی پیش آمد و دولت ساعد الوزاره‌ی مراغه‌ی فرستی بدست آورد ولگدی ب طاق طویله انداخت و قرا سوران ها و قزاق‌های استبداد را سراغ مردم فرستاد. داغ و درفش وزنه و کتک و قندان تفناک و دستبند قبانی بکار افتاد دود تاریک بیدادگری فضای کشور را فرا گرفت. فرومایگان سیر، آزادگان گرسنه را بزنجهیر کشیدند ارتیاع میخواست از آزادی انتقام بگیردولی فرزندان انقلاب مشروطیت، نوادگان ستارخان و باقر خان و پیروان راه پر افتخار آنان تصمیم خود را گرفته بودند. تیزی لبه‌ی شمشیر را در پشت گردن خود احساس کردند و سر تسلیم در برابر مزدوران ارتیاع و عاملین استعمار انگلستان و امریکا فرود نیاوردند حکومتی که بر سر نیزه نشسته بود، شکست خورد. جلاداز از خونسردی متهم بستوه آمد و چاره‌ی جز عقب نشینی نیافت نیروی ملت، با صدای سکوت، حقانیت خود را اعلام کرد و همین سکوت آنان را که هنرها بر کف دست گرفته و عیب‌ها زیر بغل نهفته بودند ترسانید. دوباره صدای ملت مظلوم بلند شد. امواج خروشان و سهمگین اعتراض ملت ایران مرزهای قبرستانی را که ساخته بودند شکافت و بگوش دنیا رسید. نه زنجهیرها نه زندان‌ها، نه دستبند قبانیها و نه حکومت نظامی، هیچیک نتوانست جلو اراده‌ی تزلزل ناپذیر و مبارزه‌ی جاویدان مردم را بگیرد. آتش جاوید زرتشت، آتش حق و عدالت از زیر خاکستراختناق پیرون آمد. استعمار باز عقب نشست و لانه‌ی فساد امپریالیسم متز لزل شد.

در چنین هنگامی لیدرا کثیریت پشت تریبون شریف برد . و ترس و وحشت دستگاه ظالم نواز و مظلوم گذاز حاکمه را منعکس کرد : « آقا ! ... حالاهم این دختران هی آیند جلوه مجلس برای اینکه با کارگران خوزستان همدردی بکنند ... » چه گناه عظیمی ! چه جرم موحشی ! چه قدم استواری چه مبارزة ، بی امانی ! مامیدانیم چرا این همدردی اینقدر تلخ و وحشت آور است که « زعمای قوم » را وامیدارد با کمال بیش رمی بحر بهی پوسیده دروغ متول شوند و آشکارا بملت ایران تهمت بزنند !

این تظاهر را سازمان دانشجویان دانشگاه و دانش آموزان دبیرستانها ترتیب داده بودند . در دبیرستانها شاگرد کوچکتر از سیزده ساله نمیتوان یافت و در دانشگاه حتی دانشجویان هفتاد ساله درس میخوانند . و اینها بقول « ایشان » دخترهای ده دوازده ساله هستند !

بهر حال ، باید بدستگاه حاکمه گفت که امروز آن دوره‌ها گذشته است . امروز شما بهرا کراه واجباری بوده است اعلامیه‌ی حقوق بشر را امضا کرده‌اید . مامیدانیم که اگر داو بدست شما افتاد چشم مردم را بانگشت درمی‌آوردید و از سر بریده شان منار می‌سازید و شکم گرسنه شان را سفره می‌کنید . مامیدانیم که شما اعضای « حکومت ملی » بی‌هیچ شرم و آبرویی بنفع شرکت نفت ، کارگران خوزستان و زنان و بچگان شیرخوار آنها را به شلال مسلسل می‌بینید . مامیدانیم که شما از هیچ جنایتی پرواندارید . اما چه کنیم . این بشریت است که مثل یک تن واحد بر ضد جنایتهای فجیع شما قیام کرده .

میتر او د مهتاب

میدر خشد شب تاب

نیست یکدم شکند خواب بچشم کس ولیک
غم این خفته‌ی چند

خواب در چشم ترم میشکند .

☆☆☆

نگران بامن استاده سحر .

صیبح، میخواهد از من

کزمبارک دم او آورم این قوم بجان باخته را بلکه خبر
در جگر خاری لیکن
ازده این سفرم میشکند .

☆☆☆

نازک آرای تن ساق گلی

که بجانش کشتم

وبجان دادمش آب

ای دریغا ! بیرم میشکند .

است . این انسانها یند که دیگر اجازه‌ی این شکر خوردنها را
بشما و امثال شما نمیدهند . این نماینده‌ی شماست که از زور ترس
از نیروی ملت‌های شرافتمند پای اعلامیه حقوق بشر صحنه میگذارد
و این صدای بی تزلزل و نیرومند بشریت است که میگوید :
« هر کس حق آزادی غایب نباشد و بیان دارد و حق هز بور
شامل آنستکه از داشتن عقاید خود بیهم و اضطرابی
نداشته باشد ... »

آری ، زمانه دیگر گشته است . مردم عوض شده‌اند .

دنیا عوض شده است . شما هم خواه و ناخواه باید عوض بشوید .

دست ها می‌سایم
تا دری بگشایم ،
بر عیث می‌سایم
که بدر کس آید ،
در و دیوار بهم ریخته شان
میرسم می‌شکند .

* * *

هیتر او د مهتاب
هیدر خشد شب تاب
مانده پای آبله از راه دراز
بردم دهکده مردی تنها
کولبارش بردوش
دست او بردر ، می‌گوید با خود ؟

نیما یو شیعج
از : «ما اولا»
— «غم این خفته‌ی چند
خواب در چشم ترم می‌شکند ! » ...

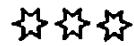
اینکار خیلی سخت است . اما چاره نیست اگر نخواهید اختیار
مردم را بدستشان بدھید ، اگر مردم را بعلت داشتن عقیده‌ی
خاص در اضطراب و بیم بیندازید و امضای خود را محترم
نشمارید، مردم شما را باجرای آن وادار خواهند کرد . اگر
اخذاب را آزاد نگذارید و زنجیر محدودیت را از پای عقاید
و افکار مردم برندارید ، خود مردم بزور اینکار را می‌کنند و
این عمل برای شما بمراتب ناخوشایند تر و دردناک‌تر خواهد بود !
هیأت تحریر ۴

رکسانا

بگذار پس از من هر گز کسی نداند که معامله ام با
«رکسانا» چگونه بود. کسی نداند چگونه، من، از روزی که
تخته های کف این کلبه‌ی چوین ساحلی رفت و آمد کفشهای
سنگینم را بر خود احساس کرد و سایه‌ی دراز و سردم بر ماسه‌های
مرطوب این ساحل متروک کشیده شد، - تاروzi که دیگر آفتاب
بچشمهای من تابد، باشتایی امیدوار کفن خود را دوخته ام،
گور خود را کنده ام ...

اگرچه مثل نسیم از روی عمر خود گذشته ام و روی همه
چیز ایستاده ام و در همه چیز تأمل کرده ام، رسوخ کرده ام. -
اگرچه همه چیز را بدنبال خود کشیدام: همه‌ی حوادث را، ماجراها
را، عشقها را و رنج هارا بدنبال خود کشیده ام وزیر این
پرده‌ی زیتونی رنگ - که پیشانی آفتاب سوخته‌ی منست - پنهان
کرده ام ... امامن هیچ‌کدام از اینها را نخواهم گفت. لام تا کام
حرفی نخواهم زد، میگذارم هنوز چون نسیمی سبک از روی
بازمانده‌ی عمر بگذرم و روی همه چیز باستم و در همه چیز تأمل
کنم، رسوخ کنم، و همه چیز را بدنبال خود بکشم وزیر پرده‌ی
زیتونی رنگ پنهان کنم. همه‌ی حوادث و ماجراها، عشقها و رنجها
را مثل رازی، مثل سری، پشت این پرده‌ی ضخیم بچاهی بی‌انتها
بریزم، نابودشان کنم و از شان لام تا کام با کسی حرفی نزنم ...
بگذار کسی نداند که چگونه من بجای نوازش شدن، بوسیده
شدن، گزیده شده ام! بگذار هیچ‌کس نداند هیچ‌کس! و از میان

همهی خدایان - جز خدای فراموشی - خدائی براین‌همه رنج آگاه نگردد. بکلی مثل اینکه اینها نبوده است. اصلاً نبوده است و من مثل تمام آنها که دیگر نامی ندارند، چون نسیم از روی اینها همه نگذشته‌ام و روی اینها همه تامل نکرده‌ام، اینها همه را ندیده‌ام... بگذار هیچکس نداند، هیچکس نداند تاروzi که سرانجام آفتایی که باید بچمنها و جنگل‌ها بتاخد، آب این دریای مانع را بخشکاند و مرا چون قایقی فرسوده بشن‌بنشاند و بدمیگوئند، روح مرا بر کسانا - روح دریا و عشق وزندگی - بازرساند. زیرا رکسانای من مرا به جرانی که اعصاب را میفرساید و دلهره میآورد محاکوم کرده است و محکوم کرده است که تاروzi خشکیدن دریاها با تظار رسپدن بد و - در اضطراب انتظاری سرگردان - محبوس بمانم ... و اینست ماجرای شبی که بدامن رکسانا آویختم و ازاو خواستم که مرا با خود بیرد. زیرا رکسانا - روح دریا و عشق وزندگی - در کلبه‌ی چوبین ساحلی خمیگنجد. و من بی وجود رکسانا - بی تلاش و بی عشق و بی زندگی - در ناآسودگی و نومیدی - زنده نمیتوانستم بود...

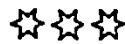


... سرانجام، در عربده‌های دیوانه و ارشبی تار و توفانی که دریا تلاشی زنده داشت و جرقه‌های رعد، زندگی را در جامه‌ی قارچ‌های وحشی بدامن کوهستان میریخت، - دیرگاه از کلبه‌ی چوبین ساحلی بیرون آمدم. و توفان بامن در آویخت و شنل سرخ را تکان داد. و من در زرد تابی فانوس، متحمل کبود آستر آنرا دیدم. و سرمای پائیزی استخوان‌های مرا لرزاند: اما سایه‌های دراز پاهایم - که بدقت از نور نیمرنک فانوس می

گریختند و در پناه من بظلمت خیس و غلیظ شب می‌پیوستند.
برفت آمد تعجیل می‌کردند، و من شتابم را بر آنها تحمیل می‌کردم.
و دام در آتش بود. و موج دریا از سنگچین ساحل لب پر میزد. و شب
سنگین و سرد و توفانی بود. زمین پر آب و هوای پر آتش بود. و
من - در شنل سرخ خویش - شیطان را می‌مانstem که بمجلس
عشرت‌های شوق انگیز میرفت. امادر دلم آتش بود و سوزندگی
این آتش را در گلوی خود احساس می‌کردم. و باد مرا از پیش
رفتن مانع می‌شد...

مرغ سفید دریائی کنار ساحل آشوب فریاد زد، صدای
او در غرش روشن رعدخفه شد. و من فانوس را در قایق نهادم و
ریسمان قایق را از چوب پایه جدا کردم. و در واپس رفت نخستین
موجی که بزیر قایق رسید، رو بدریایی ظلمتاً شوب پارو کشیدم
و در ولوهی موج و باد، در آن شب نیمه‌ی خیس و غلیظ، بدریایی
دیوانه - که کف غیظ بر لبانش میدوید - سر از بیر گشتم...
موج از ساحل بالا می‌کشید و دریا گرده تهی می‌کرد، و من در
شب تهیگاه دریاچنان فرو می‌شدم که برخورد کف قایق را با
ماشهایی که دریایی آبستن هر گز نخواهد شان زاد، احساس
می‌کردم... اما میدیدم که نا آسودگی روح من اندک اندک خود
را با آشتفتگی دنیای خیس و تلاشکار بیرون و امیگذارد، و اندک
اندک رسوب آسایش را در اندر و خود احساس می‌کردم. لیکن
شب آشفته بود و دریا پر پر میزد. و مستی دیر سیر آش در آشوب
سرد امواج دیوانه، بجستجوی لذت گریخته اش عربده می‌کشید.
من میدیدم که آسایش یافته ام و اینک بحلزوئی در بدر می‌مانم که
در زیر و زبر رفت بی پایان شتابندگان دریا صدفی جسته است. و

میدیدم که اگر فانوس را خاموش سازم و سیاهی شب را پفر و بستگنی
چشمان خود تعبیر کنم به «بودا»^۱ بیدغدغه ماننده ام که در درا
از آنروی که طلیعه تاز مرک میدانم - بدل آسودگی بر میگذارد «
اما من از مرگ بزندگی گریخته بودم؛ و بوی لجن نمکنود شب
خفته‌جای ماهیخوارها - که با انقلاب امواج برآمده همراه و زش
باد در نفس من چپیده بود - من ابدامن دریا کشیده بود؛ وزیر
و فرارفت زنده‌وار دریا، مرا - بسان قایقی که باد ریسمانش را
بگسلد - از سکون مرده‌وار ساحل مترونک برآبرانده بود...
و در می‌یافتم از راهی که بودا گذشته است بزندگی بازمیگردم و
در اینهنگام، در زردتا بی نیمرنک فانوس، سرکشی کوهه‌های
بی تاب را مینگریستم . و آسایش تن و روح من در اندر ون
من بخواب میرفت و شب آشفته بود و دریا چون مرغی سر کنده
پر پرمی زدو بسان مستی ناسیراب، بجستجوی لذت عربده میکشید



دریک آن پنداشتم من اکنون همه‌چیز زندگی را بدلخواه
خود یافته‌ام :

یکچند سنگینی خرد کنده‌ی آرامش ساحل را، در خفغان
مرگی بیجوش، بر بیتابی روح آشفته‌ی که بدبیال آسایش
میگشت تحمل کرده بودم: - آسایشی که از جوشش مایه میگیرد؛
و سرانجام، در شبی چنان تیره، بسان قایقی که بادریا ریسمانش
را بگسلد، دل بدریای توفانی زده بودم. و در دریا آشوب
بود. و من در زیر و فرارفت زنده‌وار آن - که خواهش زنده‌ی
در هر موج بی‌تابش گردن میکشید - مایه‌ی آسایش و زندگی

^۱ اشاره باین گفته‌ی بودا: «چشم از دنیا بیند که قابل دیدن نیست»

خود را باز یافته همه چیز زندگی را بدل خواه خود بدست آورده بودم.

اما ناگهان در آشتفتگی تیره و روشن بخار و مه بالای
قاپق - که توفان دریا گهواره جنبانش بود - و در انعکاس نور
زردی که بمخلل سرخ شنل من میتابفت، چهره‌یی آشنا را نک
گرفت و خیزاب‌ها، کنار قایق بی قرار بی آرام، در تب سرد خود
میسوختند.

فریاد کشیدم: «رکسانا!»

اما او در آرامش خود آسایش نداشت و غریومن مانند
نفسی که در توده‌های عظیم دوزبدمند، چهره‌ی او را آشفته
ساخت. و این غریو، رخبار رویائی او را - بسان روح گنگار
شبکردنی که از آواز خروس، نزدیکی سپیده دم را احساس کند.
شکنجه کرد. و من، زیر پرده‌ی نازک مه‌وابر دیدمش که چشمانش
وابخواب گرفت و دندانهاش را از فشار رنجی گنك برهم
فشد. فریاد کشیدم:
- «رکسانا!»

اما او در آرامش خود آسوده نبود و بسان مهی از باد آشته
پاسکو تیکه غریبومستانه‌ی توفان دیوانه را در زمینه‌ی خود پر نگتر
مینمود و برجسته‌تر میساخت و بر هنر تر میکرد، گفت:

- «من همین دریای بی پایانم!»

و در دریا آشوب بود؟ در دریا توفان بود ۰۰۰

فریاد کشیدم: «رکسانا!»

اما رکسانا در تب سرد خود میسوخت، و کف غیظ بر
لب دریا میدوید. و در دل من آتش بود.

وزن مه آلود - که رخسارش از انعکاس نور زرد فانوس
بر متحمل سرخ شنل من، رنگ میگرفت؛ و من سایه‌ی بزرگ او
را بر قایق و فانوس و روح خودم احساس میگردم، - باسکوتی
که شکوهش دلهره آورد بود گفت :

- « من همین توفانم ؟ من همین غریوم ، من همین دریای آشوبم که آتش صد هزار خواهش زنده در هر موج
بی تابش شعله میزند! »
- « رکسانا! »

- « اگر میتوانستی بیائی ترا با خود میبردم . تو هم کف
و توفان و دریائی تلاش نده میشدی . تو هم ابری میشدی، و هنگام
دیدار ما از قلبمان آتش میجست و دریا و آسمان را روشن
میگرد . در فریاد های توفانی خود سرود میخواندیم ؟ در
آشوب امواج کف کرده دور گریز خود آسایش میبافتیم، و در
لهیب آتش سرد روح پر خروش خود میزیستیم . اما تو نمیتوانی
بیائی، نمیتوانی . تو نمیتوانی قدمی از جای خود فراتر بگذاری »
- « میتوانم . رکسانا! نمیتوانم . . . »

- « میتوانستی . اما اکنون نمیتوانی . و میان من و تو
بهمان اندازه فاصله هست که میان ابرهای آسمانی و انسانها یی
که در زمین سرگردانند . . . »

- « رکسانا! » و دیگر در فریاد من آتش امیدی جرقه
نمیزد . . .

- « شاید بتوانی تا روزی که هنوز آخرین نشانه های
زندگی را از تو باز نستانده اند ؟ چون قایقی که باد دریا
رسما نش را از چوب پایه‌ی ساحل بگسلد بر دریای دل من ، عشق .

من، زندگی من، بی و قله گردی کنی با آرامش من آرامش یا بی در توفان من بغریوی، و ابری که بدریا میگرید، شوراب اشک را از چهره ات بشوید. تا گر روزی، آفتایی که باید بر چمنها و چنگلها بتا بد، آب این دریا را خشک ساخت و مرا دریائی می آب و بی ثمر کرد، تو نیز بسان قایقی برخاک بنشینی و بی ثمر گردی و بدبینگونه، میان تو و من آشنایی نزدیکتری پدید آید. اما اگر اندیشه کنی که هم اکنون می توانی بعن - که روح دریا، روح عشق، روح زندگی هستم - بازرسی؛ نمیتوانی، نمیتوانی!»

- « رک. سا ... ما ! » و فریاد من دیگر به پچیچه بی مأیوس و مضطرب مبدل گشته بود و دریا آشوب بود و خیال زندگی بادردن شوریده اش عربده میزد و رکسانا، بر قایق و من، و برهمه‌ی دریادر پیکر ابری که از باد بهم بر میآمد، در تپ زنده‌ی خود غریبو میکشید:

- « شاید بهم بازرسیم ؟ روزی که من بسان دریائی خشکیدم و تو چون قایقی فرسوده برخاک ماندی ؟ اما اینک میان ما فاصله چندانست که میان ابرهای آسمانی و انسانها بی که در زمین سر گردانند ؟ »

- « میتوانم، رکسانا ! میتوانم »

- « نمیتوانی ؟ نمیتوانی ! »

- « رکسانا ! » خواهش متضرعی در صدایم میگریست و در دریا آشوب بود

- « اگر میتوانستی ترا با خود میبردم. توهمند برا این دریای پر آشوب موجی تلاشکار میشدی و آنگاه در التهاب شباهی سیاه و توفانی، که خواهش های زنده در هر موج بی تاب

دریا گردن میکشد ، در زیر و فرارفت جاویدان کوههای
تلash، زندگی میگرفتیم «

در آن وقت من کوشیدم تا از جای بر خیزم اما زنجیری بر
پایم بود . و خیزابها در کنار قایق بیقرار بی سکون در تب
سرد خود میسوختند . و روح تلاشنهای من در زندان زمخت و
سنگین تم میافسرد . و رکسانا بر قایق و من و دریا ، در
پیکر ابری که از باد بهم بر میآمد ، با سکوتی که غریبو
شتا بندگان موج را بر زمینه‌ی خود بر جسته تر میکرد فریاد
میکشید :

— « نمیتوانی ! و هر کس آنچه را که دوست میدارد در
بند میگذارد . و هر زن مروارید غلطان خود را بزندان صندوقش
محبوس میدارد . و زنجیرهای گران را من بر پایت نهاده ام .
واگرنه ، پیش از آنکه بمن رسی طعمه‌ی دریایی بی انتها شده
بودی . و چشمانت چون دو مروارید جاندار - که هر گز صید
غواصان دریا نگردد - بلع صدفها شده بود . . . تو نمیتوانی
بیامی ، نمیتوانی بیائی ! تو باید بکله‌ی چوبین ساحلی بازگردی
و تا روزی که آفتاب مرا و ترابی ثمر نکرده است ، کنار دریا
از عشق من - تنها از عشق من روزی بگیری . »

من در آخرین شعله‌ی زردتاب فانوس ، چکش باران را
بر آبهای کنگره‌ی بی پایان دریا دیدم . . . و سحرگاهان
هر دان ساحل مرا در قایقی که امواج سرگردان بخاک کشانده
بودند مدهوش یافتند . . . بگذار کسی نداند که معامله‌ی من

ور کسانا چگونه بود ! ..

من اینک در کلبه‌ی چوین ساحلی - که باد در سفال
بیامش عربده می‌کشد و باران از درز تخته‌های دیوارش
بدرون نشت می‌کند - از دریچه بدریای آشوب‌مینگرم . واز پس
دبور چوین ، رفت و آمد آرام و متوجه سانه‌ی مردم کنجکاوی
را که بتماشای دیوانگان رغبتی دارند، احساس می‌کنم . و می‌شنوم که
زیر لب یکدیگر می‌کویند :

- « هان گوش کنید ، دیوانه هم اکنون با خود سخن
خواهد گفت . »

و من از غیظ لب بدندا می‌گزم . و انتظار آن روز دیر آیندم
(که آفتاب آب دریا های مانع را خشکانده باشد ، و مرا :
چون قاچقی رسیده بساحل بخاک نشانده باشد ، و روح مرا
بر کسانا - روح دریا و عشق وزندگی - باز رسانده باشد)
بسان آتش سرد امیدی در ته چشمانم شعله میزند . و زیر لب بلا
میکلوتی مضطرب فریاد میز نم :
- « رکسانا ! »

و غریو پی پایان رکسانا را می‌شنوم که از دل دریا - از
شتاب بی وقفه خیزابهایی که هزاران خواهش زنده در هر
موج بی تابشان گردن می‌کشد - یکریز فریاد میزند :
- « نمیتوانی بیائی ! نمیتوانی بیائی ! » ..

مشت بر دیوار چوین میز نم . و بمردم کنجکاوی که از
دیدار دیوانگان دلشاد می‌شوند و سایه شان که بدرز تخته‌ها
می‌افتد حدود هیکلشان را مشخص می‌کند ، نهیب میز نم :
- « می‌شنوید ، بد بخت‌ها ! می‌شتویند ؟ »

و سایه ها از درز تخته های دیوار بزیر می آیند . و من ، زیر ضرب پاهای گریز آهنگ ، فریادر کسانارا میشنوم که از دل دریا ، از شتاب بی وقفه امواج خویش ، همراه بادی که از فراز آبهای دور دست میگذرد ، یکریز فریادمی کشد :
— « نمیتوانی بیائی ! نمیتوانی بیائی ! »

احمد شاملو

۱۳۲۹ بهمن

دستاویز های از قبیل « قیام علیه حکومت مشروطه » و « اخلال گر » و جز آنها ... حربه های پوسیده ی زنگار بسته ایست که تنها میتواند برای عده بی مانند هیئت حاکمه ی ایران مورد استفاده قرار بگیرد.

ماده ی نوزدهم اعلامیه ی جهانی حقوق بشر که بتصویب دستگاه قانونگذاری ایران نیز رسیده است خود بخود ناقض قوانین متضاد خویش است.

از همه اینها گذشته ، با شخصیت ذینفعی که بنام نمایندگان مردم بر کرسنی های پارلمان ایران تکیه زده اند کسی حق نمی دهد که هنر موقع بخواهند هرچه را که بضرر خویش احساس کنند ، غیر قانونی و جرم پشناسند.

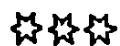
دیوارها

برای : «ع. نوشین»

دیوارها - مشخص و محکم - که با سکوت
با بیحیائی همه خطهاش
با هر چه اش ز کنگره بر سر
باقیح گنگ زاویه هایش - سیاه و تند -
در گوشهای چشم
گویای بیگناهی خویش است ...

دیوارهای از خزه پوشیده ، کاندر آن
(چون انعکاس چیزی ز آئینه های دق)
تصویر واقعیت تحریر میشود ...

دیوارها - مهابت مظنون - که در سکوت
همز م بیحیائی خطهاش
تا مرزهای تفکیک ، در جنک با فضاست ...



همواره بادردیا باناله های زار
در گوشهای و پنجره و آسمان تار
شلاقها بهیبت دیوار میزند؛
و بر کهای خشک و مگسنهای خردرا
وارامش و نوازش را

۳۱۱

۱۰۰

هر اه میکشد
هر اه میبرد...

عزم جدال دارد دیوار همچنین
بامورهای باران ، با باختهای شوم ؟

اما خورشید
همواره قدرتست ، تواناییست !

☆☆☆

بر پامهای تشهی برداشته شکاف ،
با هر درنک خویش
آن پیک نور پیکر قرمز موی
داده ست اشارتی .
کرده ست فاش لیکن با هر اشاره اش
رمزی ، عبارتی :
- « دیوارهای کهنه شکافد »
تا

بر هر پی شکسته نماید عمارتی ! » ..
او با شتاب میپرد از هر شکاف بام
میگوید این سخن بلب آرام :
- « انتقام ! »

آنگه زدرد یافته تسکین

بارا هخویش میروداو، آن شتاب جوی



امامیان مزرعه، این دیوار
حرفیست در سکوت!

۱۱۱

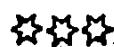
آیاتوانداو
معتادشد بدیدهی هر انسان؛
یا آسمان شبرا،

در

بین سطوح خود ندهد نقصان؛

دیوارهای گنك!
دیوارهای راز!
مارا بیاطن همه دیوار راه نیست
(بی هیچ شک و ریب
دیوارها و مارا وجه شباهتیست!)

لیکن کدام دغدغه، آیا
با یک نگه بداخل دیوارهای راز
تسکین نمیپذیرد؟



دیوارها
بدمنظر ند!

در بیست، در هزار
این راههای که پای در آن میکشیم ما،
دیوارها میآیند همراه پایپا :

- دیوارهای زشت
اندوده با سیاهی بسیار سرگذشت
دیوارهای سرحد باما و سر نوشت

دیوارهای غایق، خوددار، اخمناک

دیوارهای بایر

چندان

حتی که هیچ موش
در آن بحرف آنسو پنهان نداده گوش
و ز خامشی آنمه در چار میخ و بند
پوسیده کتفشان همه درز نجیر
خشکیده بو سه ها همه شان بر لب،
وز استقامت همه آن مردان
که بلر زیدن «پس این دیوار»
محق هستند
حرفی نمیگوید!

* * *

که در هیان اینمه دیوار خشک و سرد
دیوار یک امید
تاسایه های شادی فردابگسترد ؟

معدلك از برای یکی مجروح ،
دیوار یک امید
آیا کفاایت است ؟

و با وجود این
در هر نبرد تکیه بدیوار میکنیم
همواره با یقین
کز پشت ضربه نیست ، امیدیست بل ، کز آن
پرشورتر در این راه پیکار میکنیم ، -
هر چند مرک نیز
فرمان گرفته باشد با فرصت مزید ، آزادی مزید ؟



یک شیر ، مطمئناً خوقیست دامرا !
هر کز نمینشیند او منحرف بجای :
مطروح راه و در
مطروح وقت کر ،
چشم میان ظلمت جویای روشنیست ،
میپرورد در عمق دل ، آرام :
- « انتقام ! » ...

۱. صبح

۱۷ آبانماه ۱۳۲۸

بی نظہمی

آذون چخو ف

« او تلو کاوین » ، خادم کلیسا ، در حالیکه پر غازی را میان انگشتان چاق خود گرفته ، پای میز دعا ایستاده است . پیشانی کوتاهش پر از چین ، و روی دماغش پر از خالهای رنگارنک است : از آبی تند گرفته تا قرمز .

روی میز دعا ، برابر او دو برک کاغذ است که روی یکی نوشته شده : « اسمی اشخاصی که باید برای سلامتی دعا خوانده شود . » و روی دیگری : « اسمی مرحومینی که باید برای آمرزش روحشان دعا خوانده شود . » وزیر این عناوین ، اسمی زیادی نوشته شده است .

زیر دست او ، پیزنه کوچولویی باقیافه‌ی متفکراً ایستاده تو بره بی به پشت او است .

خادم کلیسا ، باتبلی پشت گوشش را مینخاراند :

- دیگه کی ؟ زود باش فکر کن . چه بیچارگیه ؟ من آخه وقت زیادی ندارم . همین آلان باس برم برای ...
- همین آلان ، پدر ۰۰۰ خوب ، بنویس ۰۰۰ برای سلامتی « اندره » و « داریا » ی باوفا و بچه هاش . « میری » ، پک « آندره » ی دیگه ، « آن تیپ » ، « ماریا » ...
- صبر کن ، نه باین تندی ! ۰۰۰ مگه دنبال خر گوش میدوی ؟

- « ماریا » را نوشته‌ی ۰۰۰ خوب ، حالا بنویس :

«کی ریل»، «گوردیهی»، «گراسیم» کوچولو، نوزادش، «پانتلهی»، ۰۰۰ این «پانتلهی» را توی مردها نوشته؟

- صبر کن بیشم، «پانتلهی» مرد؟

۱۱۱ پیرزن آه میکشد: - آه، آره مرد.

خدم زیرلب بطور نامفهوم میگوید: - پس واس چی میگی بر اسلامتیش دعا بخونم؛ باز قاطی کردی ۰۰۰ خوب مرتب بگو که قاطی نشن. و اسه آمرزش کی دیگه میخوای دعا کنی؟

- و اسه آمرزش؟ ۰۰۰ حالا ۰۰۰ صبر کن ۰۰۰ خوب بنویس! «ایوان»، «آودوتیا»، یک داریای دیگه الله گور ۰۰۰ بنویس ۰۰۰ سرباز زاخاری ۰۰۰ از موقعیکه رفته سربازی چهار سال میشه، هنوز که هنوزه خبری ازش نیومده ۰۰۰

- فکر میکنی که مرد باشه؟

- کی میدونه؟ گاس مرد، گاسم هنوز زنده باشه بنویش.

- آخه تو کدوم یکی از کاغذ بنویسم؟ اگه فکر میکنی مرد، که بس و اسه آمرزش روحش بنویسم توصیرت مرده ها ۰۰۰ اگرم زنده س توصیرت زنده ها بنویش که و اسه سلامتیش دعا کنم.

- هوم ۰۰۰ روهردو تا کاغذ بنویش، بالآخر همی بینیم. و اسه اون فرق نمیکنه که کجا بنویسیش، آدم گمراهیه ۰۰۰ از راه بدرو رفته س ۰۰۰ نوشته ایش؟ ۰۰۰ حالا و اسه آمرزش روح مارک؛ لوون تی ای، آرینا ۰۰۰ کوزما و آنا؛ و فدو سیا

که مریضه ۰۰۰

- فدو سیا رو توی صورت مردها بنویسمش ؟

- کی من گفتم تو صورت مردها بنویش ؟ تو معلوم میشه
دیوونه هم هسی !

- آه ! تو منو گیج کردی پاک ! اگه او نه نوزن ندش نباش بگی
که مرده، دیگه تو صورت مردها کی رانبویسم تو پاک منو گیج
کردی، حالا من باش فدو سیار و از اینجا پاک کنم تو اون یکی صورت
بنویسمش . همه‌ی کاغذهار و من واسه تو خراب کردم ! یا الله ،
گوش کن برات بخونم . او نایی که باش واسه سلامتیشون
دعا بشه : - اندره‌ی، داریا با بچه‌هاش ؟ آن تیپ، ماریا ، کی دیل
گراسیم کوچولو ، نوزاد شان . ۰۰۰ ئه ! صبر کن بیینم !
چطور این گراسیم کوچولو اینجا او مده ؟ یک مرده اسمش
چطور توزنده‌ها نوشته شده ؟ ئه ! تو منو گیج و گم کرده‌ای
چه بیچار گیس !

آنوقت خادم کلیسا سر خود را می‌جنباند . گراسیم
کوچولورا پاک می‌کنند و آنرا روی برگ اسم مرده‌هامی نویسد .
- گوش بدش خوب . ۰۰۰ برای سلامتی : ماریا ، کی دیل ،

سر باز زاخاری . ۰۰۰ دیگه کی ؟

- آودوتیا را نوشته‌ی ؟

- آودوتیا ؟ . ۰۰۰ هوم ! ۰۰۰ آودوتیا . ۰۰۰

به صورت‌ها نگاه می‌کند :

- آو . ۰۰۰ دو . ۰۰۰ تیا . ۰۰۰ یادم‌ه که یه جانو شته مش اما حالا
پیداش نمی‌شه . ۰۰۰ اینهاش ! توی اسم مرده‌ها نوشته شده . ۰۰۰
پیرزن تعجب می‌کند :

- به ! آودوتیا توی مرده ها ؟ هنوز یکسال نمیشه که شوهر کرده ! ۰۰۰ تو خودت خودتو گیج میکنی ، او نوقت بمن خشم میگیری . اسمشو و اسه دعای سلامتی بنویس ، اگه تو دلت بمن بدگی کار شیطونو کرده ای ۰ این شیطونه که تورا گیجت کرده ۰۰۰

- صبر کن ۰۰۰ بذار بینم ۰۰۰

خادم کلیسا اخمش را بهم میکشد . درحالیکه زیر لب بطور نامفهوم چیزی قرق میکند ، آودوتیار از صورت مردگان پاک میسازد . پری که با آن مینویسد ، دری حرف «د» صریر میکشدو بعد ، یک لکهی بزرگ مر کب بجای میگذارد . کشیش با کسالت پشت گردن خودرا میخاراندو قرق میکند :

- خوب ؟ باس آودوتیا را از اینجا برداشت اون زیر نوشته ۰۰۰ اینها ؟ صبر کن ! اگه او نجا بذاریش و اسه سلامتیش دعامیشه ، اینجا و اسه آمرزشش . تو منو کامل‌گیج کرده ای ، زن ! واه ! بازم سرباز زاخاری خودشو این تو چپونده ! ۰۰۰ این شیطونه که او نوهل داده این تو ۰۰۰ از چنگش خلاص نمیشم باس دوباره نوشته ۰۰۰

کیشش بطرف گنجه میرود و یکورق کاغذ سفید بر میدارد . پیرزن میگوید : - اگه اینجوره زاخاری را بش دار . خدا نجاتش بدء ، اصلا بش دار ۰۰

- ساکت باش !

خادم کلیسا آهسته پر را در مر کب خیس میکند ، و نام هر دو دسته را روی کاغذ نو مینویسد .

- من هر دورا روی یک کاغذ پاکنویس میکنمشون . تو

ارسکین کالدو ڈل

جو انگری از «جھوڑ جھا»

—۷—

طناب سنگین را تاجایی که احساس کردیم ناقوس در مناره
کاملاً نوسان پیدا کرده است، کشیدیم. پاپا راهش را بمن یاد
داد. راهش این بود که میباشد طناب را با تمام قدرت پائین
بکشند و بگذارند که خودش را دوباره از سوراخ سقف دهليز
بالا بکشند... پس از پنج شش حرکت، چکش بزنک خورد و طناب
همانطور که باید - خود بخود از سوراخ شروع پائین آمد
و بالا رفتن کرد.

ناقوس صدای و امانده بی میکرد که اندکی بنظر من
عجیب آمد. پیپام نگاه کردم: قیافه‌ی او چنان بشاش بود که
من از آن نتیجه گرفتم ناقوس همانطور که باید صدای میدهد. من
بیمقدمه نظری بداخل کلیسا افکندم. کشیش بطرف یکی از
یساول هاخم شدو چیزی زیر گوشش زمزمه کرد. خیلی از مردم
سرشار ابر گردانده بودند و بمانگاه میکردند، مثل این بود
که مداریم کار ناشایسته بی انجام میدهیم. یساول بد و از پله ها
پائین آمد و همینکه بمار سید در گوش پدرم چیزی گفت. پدرم

اونهارا میری پیش کشیش که از هم جدا شون کنه، مرده هارا
و ذنده هارا ۰۰۰ پدرم بسو زون من ازین چیز اسر در نمیارم ...
پیزون کاغذ را بر میدارد، یک سکه‌ی یک کیک و نیمی
کهنه پیش خادم میاندازد و با عجله بطرف محراب راه میافتد.

سر شرا جنباندو مثل اول بزدن ناقوس ادامه داد. یساول بسرعت
بطرف کشیش - که همانطور برابر هیو بر تو مادموازل سیوزی
ایستاده بود - دوید. کشیش از خواندن کتاب کوچولوی جلد
سیاه دست کشیده بود. همینکه یساول باور سید و چیزی بهش
گفت، او کتابش را گذاشت و بد و طرف ما آمد:
- هم گوش بدین، آقا استروپ! این ناقوس مر گو قطعش
کنین.

- چی میگین؟ ما ناقوس را ازاولی که شروع کردیم تا حالا
قطع نکردهیم. ما او نداریم همو نطور که نشو نمون دادین میز نیم
عیش کجاست؟

کشیش: از جادرفت. انگشتش را بینهای پیراهنش فرو
برد، مثل اینکه میخواست آنرا اشل کند. و گفت:
- عیش کجاست؟ این «دینک دونک - دینگ دونگ»، راتوی
ناقوس نمیشنوین؟

در این موقع توی کلیسا همه مردم سرشاران را با این طرف
بر گردانیده بودند و بما اشاره های تهدید آمیز میکردند.
- این ناقوس مر که که شما دارین میز نیم. ما عزادار
نمیستیم که. این «دینک دونک»، راول کنین.
- بر شیطان لعنت! موقعی که من فراش مدرسه بودم زنگشو
همینجور میزدم. هیچ کسیم بمن این تهمتو نزد که ناقوس مر ک
میز نم.

- زنک مدرسه هیچ ربطی با این نداره. یک دنیا میونشون
اختلاف هس. زنک مدرسه رو همیشه یه جور میز نن، مهم نیس. که
چه جور، فقط باس صداش در آد عجالت این ناقوس عزارو

قطعش کنین. شمادرارین مردمو غصه دار میکنین. این، او هوائی
دو که تو عروسی باید داشته باشه نداره
- پس چکارش میخواین بکنم؟
- باس صداشو بذرزونین.
- بذرزونم؟ این دیگه چه جور شه!
پدرم مبهوت شده بود.

کشیش‌ها و شا چرخکی زد و نظری بجمعیت انداخت. مادموازل سیوزی و آقای هیوبرت همان طور جلو محراب ایستاده بودند و منتظر بودند که کشیش بیاید و تشریفات راتمام کند امام‌علوم بود که مادموازل سیوزی تصمیم گرفته است همین ایندیقه و آندیقه از کلیسا بیرون بود، و هیوبرت پنجره را در نظر گرفته است که از آنجا دک شود.

کشیش پرسید: - شما هر گز تو عمر تون نشده که صدای به ناقوس بذرزونین؟
پدرم گفت: - از او نهم بدتر. حتی حرفش نشنیده‌ام بنزن!

کشیش تشریح کرد که: - باس اینجوری صدا شو در آورد: «دینگ - آ-لینگ. دینگ - آ-لینگ»؛ پدرم پرسید: - ناقوس میتونه او نجوری کنه؟ اینم یکی از او نچیز اس که من ازش بی خبر بودم. اما در تمام این احوال بدون وقفه مثل اول مشغول نواختن ناقوس بود.

کشیش از جا در رفت و گفت: - تموم کنین دیگه، با این آهنگ عزاحالا دیگه تو کلیسا خیلی از مردم هسن که دارن

گریه میکن

- من نمیتونم وسط کار طرزشو عوض کنم . تازه لازم
هس که یک کمی مشق بکنم . حالا همونجور که شروعش
کردهم ادامه میدم ، دفعه‌ی دیگه او نجوری که میل شماش
میز نم .

کشیش‌هاوشان ، برای این‌که طناب را از دست پدرم بیرون
بکشد، حرکتی کرد. در همان لحظه، «ژول»، برادر سیوزی،
بنانگهان به هیوبرت نزدیک شد و اورا از در پهلوئی - که بروی
گورستان باز میشد - بیرون هل داد. او در خیال خود این‌طور
حساب کرده بود که هیوبرت برای هتک آبروی خانواده‌ی
عروس در قضیه‌ی ناقوس توطئه کرده است. آنها، قبل از این‌که کسی
بتواند خود را میانشان بیندازد، وسط قبرها و شبکه‌ها، یکدیگر
را بقدر کافی با ضربات مشت کوییدند. بینی هیوبرت خونالود
شد و شلوار ژول از هم درید. او بروی کیتبه‌ی آهنین گوری
لغزیده بود که روی آن صریحاً نوشته بودند:

- «Keep off!»

پدرم بمن گفت در مدتی که برای تماشای دعوا از دهیلز
خارج میشود، من بتوانم ناقوس ادامه بدهم. کشیش هم مثل
همه‌ی مردم برای تماشای دعوا با آن‌طرف رفت . من بتوانم
ناقوس ادامه دادم، درست بهمان ترتیب که از اول با کومک
پاپام آنرا زده بودم . من کاملاً متوجه بودم که این «دیک دو نک»‌ها
بهمان صداحائی شبیه است که عمومیم «جف» در مراسم عزا
از ناقوس در می‌آورند.

۱۱۱ با این‌که وضع ژول و هیوبرت بسیار وحیم بود، هیچکس

کوشش نمیکرد آندو را از هم جدا کند. من، همانطور که ناقوس را مینواختم، از خودم میپرسیدم که چطور یک ناقوس ممکنست بهمان خوبی که میتواند دینک - دونک بکند، دینگ - آ-لینک، دینک - آ- لینک هم بکند؟

در همین فکر بودم که کشیش هاوشا با تاخت و تاز بدهلیز وارد شد و طناب ناقوس را دست من بیرون کشید. صدای ناقوس فاصله دار و فاصله دار تر شد و پس از چندتا صدا، خفه شد.

- بسه ویلیام!

این را که گفت، مرا از پیراهن چسبید و خارج پدهلیز پیائین پله ها پرتا بهم کرد.

پدرم دوان دوان از گوشی کلیسا پیچید. وقتیکه دید صدای ناقوس نمیآید، ایستاد، دستها یش را بکمرش زدو پرسید:

- بچه! واسه چی قطع کردی؟

- کشیش بهم گفت که دیگه نزنم. او نوقت منواند اختر بیرون!

پدرم حس کرد که خردل از بینی اش بالا میرود. درست همین موقع بود که کشیش هم از دهلیز بیرون آمد و بالای اولین پله ایستاد. خیلی بیحال بود.

پدرم بهش گفت:- گوش کنین، روه ران هاوشا! من واسه زدن ناقوس با شما موافق شدم، می بینین که همهی دگمه ها مم کنده شده. من تو دهلیز میرم که طبق قرار مون کار زدن ناقوسوتوم کنم. اگه شماروش ناقوس زدن من دوس نداشته باشین، این دیگه بگردن من نیس که.

کشیش، در حالیکه جلو در درودی را با هیکل خودش اشغال میکرد، گفت:

- همینقدر که زدین بـه . شما بکلی عروسی رو بهم زدین و این داد و قال شرم آورو تو قبرستون راه انداختین . با این آهنگ عزاتون ، خونواده های تینگ و ویلی بسرهمون دعوا و رقابت آبا اجدادیشون برگشتن . من بهتون قدغن میکنم که هیچ حق ندارین باین زنگ نزدیک بشین .

- اما آخه چه حرومزاده بی میتونس بدو نه که بجای دینک دونک شما دینک - آلینک دینگ آ - لینک میخواین ؟
کشیش - که همانطور فاصله‌ی میان دروپدرم را مراقب بود - جواب داد :

- اما اینو آدم میتونه حس بکنه . یکی از اون ، کسیکه فرق آهنگ عزا و عروسی رو نمیدونه ، کارش با ناقوس یک کلیساچی چیه ؟

مردمی که برای عروسی بکلیسا آمده بودند ، پدرم افتر امیزند که روح عداوت دوتا خانواده را بیدار کرده است . سیوزی - که برای گریه کردن در یکی از گالاری های دسته‌ی آواز خوانان غایب شده بود - در حالیکه همانطور دسته‌ی گل را بیغل داشت ، دوان دوان رفت . من دیگر ژول و هیوبرت را هم - که شاید رفته بودند خونهای خودشان را بشویند - ندیدم .

پدرم گفت : - توی یک کلمه ، شما ناقوس زدن منو دوس ندارین .

- هیچ هیچ ، آقا استروپ

آخرين پن نبرد

مجده و عهدي شهر، از: آينده

منتشر شده

روزنامه‌ی سیاسی، ادبی، هنری

پژوه و صلح

بزودی بطور هفتگی منتشر می‌شود.

اين کتابها نير منتشر شده است.

- | | |
|---|--------------------|
| ۱ - خبرگش | از لوئی آراگون |
| ۲ - نضول | » ماکسیم گورکی |
| ۳ - چشه‌ی خو نین | » هانری باروس |
| ۴ - دیوارها | » مارتین اندرسن |
| ۵ - خرس در هقر فرماندهی | » سالتیکوف شیخدرین |
| ۶ - در آنسوی رودخانه | » ایلیا ارنبورک |
| فروش در تمام کتابفروشیهای تهران و شهرستانها | |

گیلان صاحب امتیاز هقرب

چاپخانه چهر

در شماره‌ی اول
دفتر چههای پانزده روزه :

نایب اول

از : رنه بارثاول

لعنت خدا !

از : روبر هوبل

مادرم گه مرد !

از : هاکسیم گورگی

فردا صبح (پنجم اردیبهشت) توسط روزنامه فروشها
نشر می‌شود

* * *

هر تبا هر پانزده روز (پنجم و بیستم هر ماه)
یک جلد از این نشریه بدست شما خواهد رسید

بهای هر جلد از این داستانها پنج
ریال است